

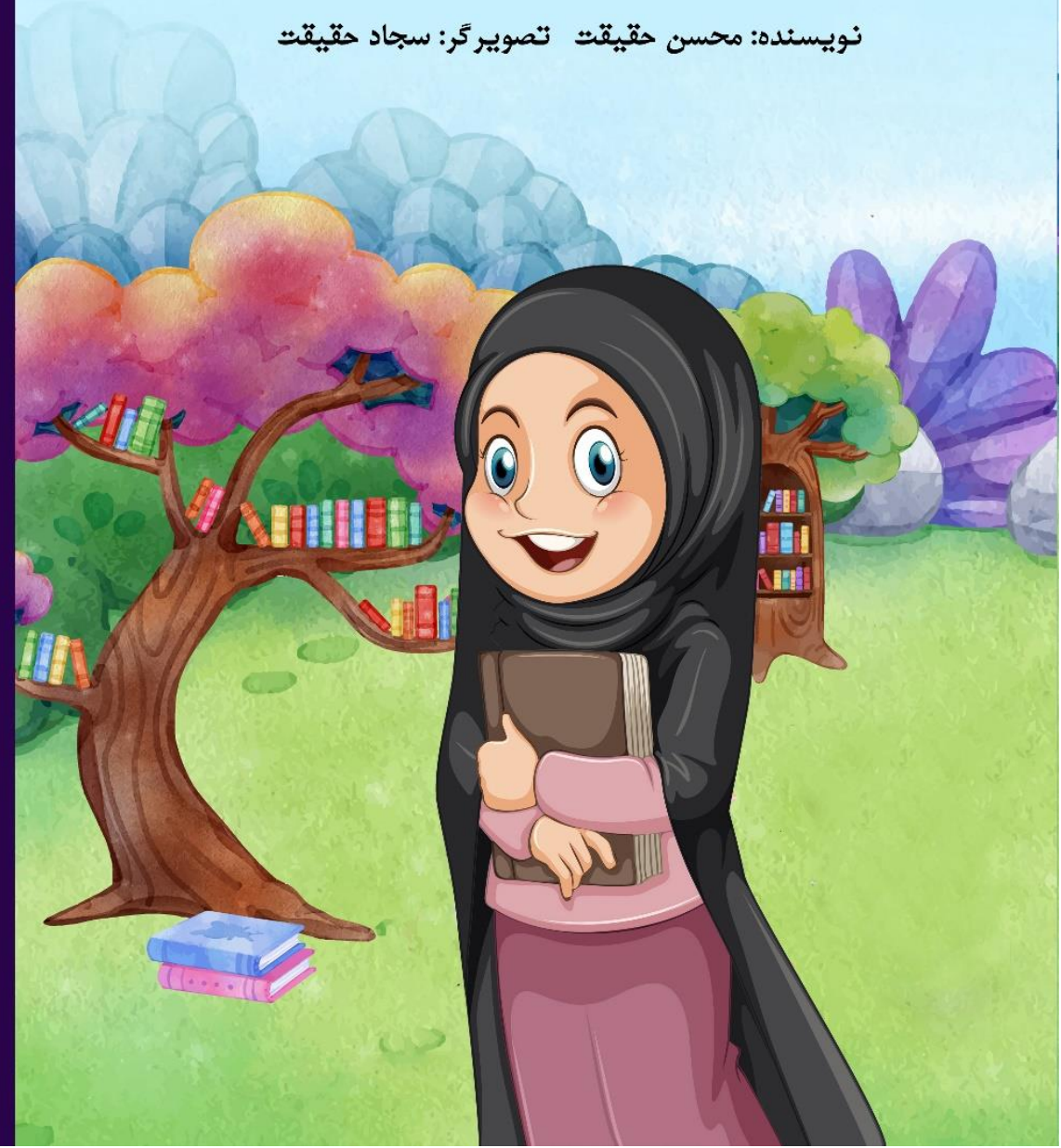


## اولين روزه مرجان



# اولين روزه مرجان

نويسنده: محسن حقيقت تصويرگر: سجاد حقيقت



مرجان با عجله از تخت پایین آمد. دوید توی حال و گفت: سلام، خواب موندم؟  
دیر شده مامان، حالا چه کار کنم؟

با صدای مناجاتی که از تلویزیون پخش می شد، مرجان یک دفعه از خواب پرید.  
روی تختش نشست. به عقربه های ساعت کوچک روی دیوار نگاه کرد.  
مامان در آشپزخانه با ملاقه چوبی خورشت را با دقت در ظرف می کشید.  
صدای مرجان را از داخل اتاق شنید.  
صدازد: مرجان دخترم! مگر نگفتی سحر بیدارت کنیم  
می خواهی امسال روزه هایت را بگیری؟



داداش رضا زودتر از خواب بیدار شده و موهای ژولیده اش را مرتب کرده بود .  
جلوی روشویی ایستاده بود. به صورتش مشت مشت آب می ریخت .  
مرجان که برادرش را تماشا می کرد، می توانست حدس بزند که داداش رضا  
به خاطر ماجرای پارسال این کار را انجام می دهد .



بابا روی مبل به خودش تکانی داد.

کنترل را از روی میز برداشت . صدای تلویزیون را بیشتر کرد و  
گفت: علیک سلام دختر بابا، مبارک باشه روزه اولی من.

—دینگ دینگ

سحرخیزان عزیز فقط ۳۰ دقیقه تا اذان صبح فرصت باقی مانده است.



بابا متوجه نگاه مرجان شد. به رضا رو کرد و گفت:

آقا رضا انگار امسال حواسش حسابی جمع است که مثل پارسال موقع خوردن

سحری، در مسابقه شیرجه در سطل ماست، شرکت نکند.

لبخند مهمان لب های هر سه تایشان شد.

مامان که وسایل را آماده کرده، در سینی گذاشته بود، رو به بچه ها گفت:

الان اذان می شود. زود باشید وسایل را روی سفره بچینید .

بابا که مشغول پهن کردن سفره بود، گفت: به به! عجب بویی عجب عطری دارد

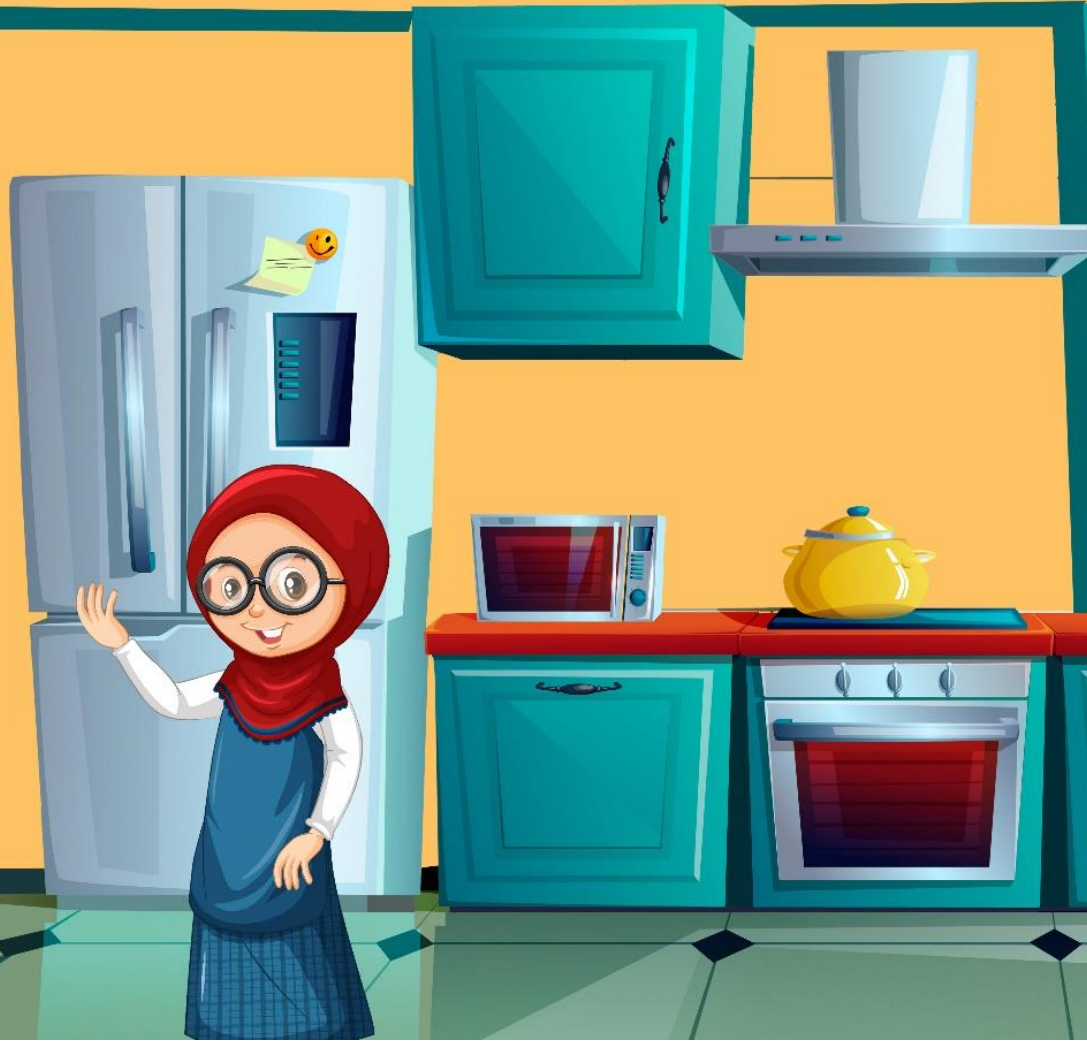
این غذا. خوش به حال مرجان خانم دختر روزه اولی بابا.

همگی دور سفره نشستند. سحری را دست جمعی خوردند . بابا گفت: بچه های

خوبم تا اذان را نگفته اند، بروید دندان هایتان را مسواک بزنید.



چه بوی خوبی از سمت یخچال می آمد. در یخچال را باز کرد. چشمش به طبقه وسط یخچال افتاد. ظرف بلوری طرح دار پر بود از کیک های شکلاتی مغزدار که مامان همیشه برای جشن تولد ها درست می کرد. ظرف بلوری مثل یک الماس در وسط یخچال می درخشید.



مرجان و رضا مسواک هایشان را براشتند و دندان هایشان را مسواک زدند. وضو گرفته و همراه مامان و بابا نماز جماعت خواندند. حدود ساعت یازده بود که مرجان از صدای قار و قور شکمش از خواب پرید. کمی هم احساس تشنگی می کرد.

مثل همیشه که بعد از بیدار شدن از خواب به آشپزخانه می رفت تا کمی آب بنوشد، از تخت پایین آمد. از کنار دیوار دراز حال رد شد و به آشپزخانه رسید.



مامان که اتاق را جارو می کرد، با شنیدن صدای بچه ها، توی آشپزخانه آمد  
و با لبخند گفت: اشکال ندارد دخترم، خوب است که یادت آمد. اما اگر  
حواست نبود و کیک را هم می خوردی، روزه ات باطل نمی شد.

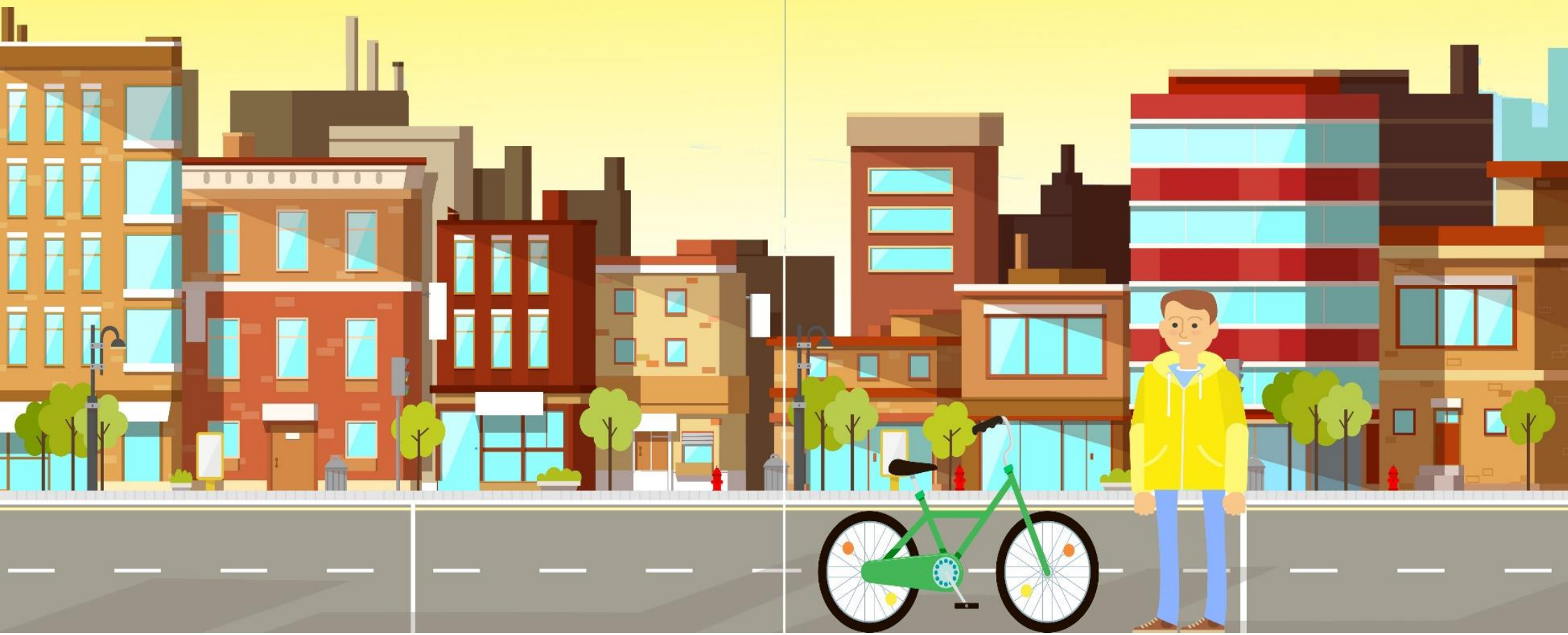
یک کیک برداشت. اوه! کیک کاکائویی. بوی کیک حواس مرجان را به کلی  
پرت کرده بود. همین که کیک را سمت دهانش برد، داداش رضا وارد آشپزخانه  
شد و صدا زد: مرجان چه کار میکنی؟

مرجان یادش افتاد که امروز برای اولین بار، روزه گرفته و تا افطار نباید چیزی بخورد.  
لبخند زد و گفت: ای بابا اصلا حواسم نبود، خوب شد که صدایم کردی وگرنه نزدیک  
بود روزه ام باطل شود.



با رسیدن رضا ، همه دور سفره نشستند و منتظر اذان مغرب شدند.  
رضا نان سنگک داغ را، روی سفره گذاشت.  
خانواده مرجان روزه ی شان را با چای و خرما باز کردند .

نزدیک افطار، رضا سوار دوچرخه اش شد . به مغازه نانوايي سر خیابان رفت .  
برای افطار سنگک کنجدي خرید . نان را در سبد دوچرخه گذاشت، و پنیر و  
خرمایی که از حمید آقا خریده بود را به دسته های دوچرخه آویزان کرد و به  
خانه بازگشت.



مرجان دستانش را بالا برد و گفت خدایا !

کمک مان کن، تا مهمان های خوبی در این ماه برایت باشیم .

وحواسمان دیگر پرت نشود، با زبان روزه برویم سر یخچال ، کیک بخوریم .

همین طور که همه خنده ی شان گرفته بود ، بلند گفتند: الهی آمین .

بابا که هدیه مرجان را کادو کرده بود به مرجان داد.

مرجان خیلی خوشحال بود که توانسته اولین روزه اش را با موفقیت بگیرد.

حالا همه دستانشان را بالا بردند تا سر سفره افطار دعا کنند .

بابا گفت: مرجان جان دخترم، اول تو دعا کن .





